

شعر جدیدم را برای یکنفر بخوانم... این آرزو داشت  
 مرا خفه می‌کرد! توی دلم گفتم:

"خدا لعنت کند بی‌پولی را" . . . گویا زخم صدای  
 مرا شنید و یا از حال ناراحتی مرا حدس زد . . . با مهربانی  
 گفت:

— حسن چون اگر دلت می‌خواهد برو یک سری . . .  
 رفقات بزن . . . کمی دلت باز بشه!  
 توی دلم گفتم:

"اگر پول داشتم میرفتم . . ." ولی بهر زحمتی بود  
 خودداری کردم و با کمی ناراحتی به زخم گفتم:

— دلت نمی‌خواد یکدقیقه توی خانه بمانم؟ . . .  
 زخم بروی خودش نیاورد . . . در حالیکه آواز می‌خواند  
 و مثل مرغ سبکبال اینطرف و آنطرف میرفت سفره را پهن  
 کرد . . .

توی دلم خدا خدا می‌کردم یکی از رفقایم بیاید  
 مرا به کافه پیش دیگران ببرد . . .

اما رفقای ناکس من خیلی (مردردند) هستند . . . تا  
 وقتی من پول دارم دامنم را ول نمی‌کنند و پشت سرهم  
 دستور میدهند . . . اما بمحض اینکه می‌فهمند پول هام ته

کشیده جیم میشوند!

زنم غذای خوبی را که درست کرده بود توی سفره گذاشت... بوی غذا افکار مرا عوض کرد رفقا و کافه و شعر و شاعری را فراموش کردم و ظرف غذا را پیش کشیدم... دو سه تا لقمه بیشتر نخورده بودیم که صدای زنگ در خانه بلند شد...

با خوشحالی صدا زدم:

"کی به؟..."

زنم که جلو در رفته بود از همانجا جواب داد:

— آقا حیدره...

"آخ جون... کمال حیدر بهترین دوست من و بزرگترین شاعر معاصر است! حتما" از اینکه مرا در کافه ندیده

نگران شده و برای احوالپرسی من آمده!..."

پله‌ها را دوتا سه تا پائین رفتم و مثل کسانی که سالها همدیگر را ندیده‌اند دست به گردن هم انداختیم و روبوسی کردیم... گفتم:

— حیدرجون... بیاتو...

کمال حیدر شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:

— این موقع توی خونه چکار می‌کنی؟ بیا بریم کافه

یک سری بزنیم ...

آهسته گفتم :

– رفیق چون یواش حرف بزن زنم نشنفته ! امشب چون پول نداشتم به کافه پیام ، مجبور شدم شام را با زنم بخورم ! ... اینطور که معلومه خدا ترا برایم فرستاده ...  
– بی پولی مرا پیش تو فرستاده ...

– معلومه دیگه ... اگر پول داشتی بفکر من نمی افتادی !  
کمال حیدر که تیرش به سنگ خورده بود گفت :

– حالا که اینطور ، تو با خانمت شام بخور ... منم میرم کافه یکی را پیدا می کنم ! ...

راه افتاد برود دستش را گرفتم و گفتم :

– صبر کن ... مگه تو آدم نیستی ؟ خجالت نمی کشی مرا میگذاری و میری ؟ !

– چکارت کنم ؟ ! دو تا آدم بی پول که نمیتونن برن کافه !

در آن روزها با دو لیره میشد تغییر ذائقهای داد ...  
بهمین جهت پنجاه قروش از پولهایم را برای صبحانه فردا کنار گذاشتم و به کمال گفتم :

– من دو لیره پول دارم ... کافی یه ؟

کمال با خوشحالی جواب داد:

— بله... که کافی‌یه!

— چه جووری از خانه پیام بیرون؟! تو به زخم بگو

یکی از رفقا سخت مریضه باید بریم پیش اون.

کمال که در این صحنه‌سازی‌ها استاد است گفت:

— اونش با من... تو کارت نباشه!

از پله‌ها رفتیم بالا زخم گفت:

— حیدر آقا سفره حاضره... بفرمائید.

کمال حیدر با ناراحتی و مثل آدم‌های داغدار و

مصیبت‌دیده گفت:

— بیچاره نیازی خیلی حالش خرابه!... بحال اغماء

افتاده... مرتب اسم ترا در عالم بیهوشی میبیره... آمدم

به اتفاق بریم عیادتش...

— بگذار شام بخوریم... بعد میریم...

— باباجان یارو داره نفس آخرش را میکشه، تو به

فکر شام خوردن هستی!

— پس حالش خیلی خرابه؟

— فکر نمی‌کنم تا صبح زنده بمانه! اگر تو نمیائی

من تنها میرم...

بصورت زخم نگاه کردم... زخم گفت:

— چکار کنم... برو دیگه اما سعی کن زود برگردی...  
منتظرت میمانم.

— نه عزیزم... منتظر من نباش شامت را بخور...  
ممکنه من دیر پیام... مگه نمی بینی میگه حالش خیلی  
خطرناکه!...

کتم را پوشیدم و با سرعت و عجله از خانه خارج  
شدم...

وقتی به کافه "سرشتر" رسیدیم جای سوزن انداختن  
نبود... هنرمندان... نیمه هنرمندان... هنرمندناها آنهایی  
که هنرمند از مادر متولد شده اند! پشت میزها نشسته و  
شعر می خواندند و یا بحث می کردند!...

دور تمام میزها گشتیم، جایی برای نشستن پیدا نکردیم  
بنشینیم و شعرهایمان را برای آنها بخوانیم... با  
این ترتیب مجبور بودم شعرم را برای کمال بخوانم...  
از قیافه اخم آلود کمال هم دانستم. او هم از اینکه شعرش  
را بغیر از من برای کسی دیگر نمیتواند بخواند کسل و  
آزرده است...

کنار بار جای کوچکی پیدا کردیم و بزور خودمان را



جا دادیم ! با دو لیره پولم دو لیوان شراب و کمی مزه خریدیم گفتم :

— کمال آهسته و آرام بخور که زیاد طول بکشد .  
کمال حیدر یکنفر را که پشت سرما تک و تنها نشسته و شراب میخورد نشان داد و گفت :

— این بابا را می شناسی کی یه ؟  
کسی را که نشان داد مشتری این کافه نبود . . .  
قیافه اش نشان میداد آدم پولداری یه و مشتری لوکس ترین کافه های بالای شهر است !  
جواب دادم :

— نمی شناسمش . . . منظورت چی یه ؟  
— سه شبه که میاد اینجا و تک و تنها یک گوشه ای می نشینه غذا و نوشابه اش را میخوره !  
— باشه ! چه اشکالی داره ؟  
— هیچ . . . فقط یک نگاهی به روی میزش بینداز . . .  
بروی میزش نگاه کردم . . . هرچی بگی روی میزش بود . . .  
کمال حیدر گفت :

— نکنه یارو پلیس مخفی یه ؟ !  
— چرا اینحرف را میزنی ؟

— چرا نداره ... آدم معمولی که اینقدر ولخرجی

نمیکنه !

گفتم :

— هرکی هس بما چه مربوطه ...

هردوساکت شدیم دنبال فرصتی می گشتیم تا شعرهایمان

را بخوانیم ...

کمال حید از من زرنگتر بود مثل همیشه شعرش را

زودتر از من خواند ... در آخر هم پرسید :

— شعرم چطور بود؟

چون چند دقیقه دیگر هم من شعرم را میخواندم و

از او می پرسیدم : " شعرم چطور بود؟ بهمین جهت گفتم :

— خارق العاده اس !

— پس شعر دومی هم را گوش کن .

بعد هم بدون اینکه فرصت بدهد بگویم " نوبت

منه ... " شروع بخواندن شعر دوش کرد دندان روی جیگر

گذاشتم و بهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم ...

غذا و نوشیدنی ما تمام شده بود و کمال حیدر

همچنان داشت شعر میخواند ... وقتی شعر او تمام شد

گفتم :

— ببین ما از دست بی‌پولی چی می‌کشیم؟ چرادر این مملکت شعرا و نویسندگان اینقدر محروم هستند؟ ما حتی نمیتونیم یک شکم سیر غذا و تنقلات توی کافه‌ها بخوریم؟!

کمال حیدر آه بلندی کشید و گفت:

— تو شერთ را بخوان... گشنگی یادمون میره! بدون غذا و نوشیدنی همیشه شعر خواند گفتم: — ببین کمال حیدر من توی خانه پنجاه قروش برای صبحانه خودمان از روی پولهام برداشتم برای اینکه حواست را جمع کنی و خوب به شعرم گوش بدی حاضرم دو تا نوشیدنی بخرم!

کمال لبخندی زد و جواب داد:

— باشه، خوب گوش میدم!...

متصدی بار دو تا لیوان نوشیدنی جلوی ما گذاشت و من شعرم را شروع کردم، کمال حیدر از شعرم تعریف نمی‌کرد و تمام حواش پیش لیوان نوشیدنی بود! پرسیدم:

— چگونه؟

— ا... ای... بدنیس... یک کمی روش کار کنی درست



میشه!

از حرف زدنش خیلی ناراحت شدم... این کمال  
حیدر چقدر آدم مزخرفی‌یه؟!

همیشه از این چرت و پرت‌ها می‌گه... تقصیر من  
بود که گفتم شعرش خارق‌العاده‌اس.

چند دقیقه دیگه با دلخوری از اینطرف و آنطرف  
حرف زدیم... داشت دیر میشد ما مجبور بودیم تا  
خانه‌ها مان را پیاده بریم گفتم:

— کمال بلند شو بریم... تا برسیم به خانه نصف  
شب میشه!

کمال حیدر با خشم و ناراحتی روی زمین تف کرد  
و گفت:

— ترا بخدا نگاه کن... در کشور ما ارزش هنرمند  
چقدر کمه؟! می‌خواهیم بریم خانه یک فروش پول تو  
جیبمان نداریم اتوبوس سوار بشیم...

از جا بلند شدیم بطرف در خروج راه افتادیم...  
مردی که یکه و تنها نشسته و غذا و نوشیدنی مفصلی  
روی میزش بود جلوی ما را گرفت:

— آقایان خیلی معذرت می‌خوام... ممکنه به بنده

افتخار بدین ؟ !

جواب دادم :

— اختیار دارین قربان ...

من از خدا میخواستم به کمال نگاه کردم به بینم

نظر ! اون چی یه ؟

کمال آهسته بیخ گوشم گفت :

— یارو پلیس مخفی یه ... میخواد از زبان ما حرف

بکشد ...

مرد تنها دوباره تقاضایش را تکرار کرد

— خواهش می کنم بنده نوازی بفرمائید ...

گارسن ها فوری دو تا صندلی آوردند پشت میز

نشستیم ... کمال هنوز روی حرفش ایستاده بود و با ناباوری

و غریبانه به میزبان نگاه می کرد !

مرد تنها خودش را معرفی کرد :

— بنده محرم اسکوری مقاطعه کار راه هستم .

کمال حیدر با همان قیافه اخمو و نا آشنا پرسید :

— لابد شما ما را می شناسید ؟

— خیر هنوز افتخار آشنائی پیدا نکردم ...

کمال ناراحت تر شد :

— چطور شما مرا نمی شناسید؟ اسم من کمال حیدر  
شاعر معروف ...

— از آشنائیتان خیلی خوشوقت شدم، کتاب شما  
را ندیدم ...

— هنوز چاپ نشده ... همین نزدیکی ها کتابم چاپ  
خواهد شد ... فعلاً اشعارم در مجله ها چاپ میشه!  
کمال حیدر مطمئن شد که یارو پلیس نیست ... به  
همین جهت پرسید:

— خب آقای محترم شما که ما را نمی شناسید چرا  
روی میزتان دعوت می کنید؟  
مقاطعۀ کار با لبخند جواب داد:

— برای انجام کارهایم چند روزی است به آنکارا  
آمده ام ... چون از شعر خوشم می آید ... پرس و جو کردم  
و فهمیدم اینجا پاطوق روشنفکرها و هنرمندان است به  
همین جهت شبها به اینجا میام ...

در جوانی منم شعر می گفتم ... بعدها که توی  
اجتماع قدم گذاشتم و گرفتار کار شدم از ادبیات دور  
ماندم ...

امشب که بحرف های شما گوش میدادم بیاد دوران

جوانی خودم افتادم و خاطرات روزهای گذشته در نظرم زنده شدند... یادش بخیر... جوانی چه لحظات خوبی است.

یارو مثل اینکه شنیده بود ما از بی پولی شکایت می‌کنیم و فهمیده بود که پنجاه قروش پول نداریم یک شکم سیر غذا بخوریم، دلش بحال ما سوخته و ما را روی میزش دعوت کرده بود!

مرد مقاطعه‌کار همچنان صحبت میکرد.

— خواستم با دو جوان شاعر از نزدیک آشنا بشوم

و از حرفهای شما لذت ببرم.

کمال حیدر با لحن زننده‌ای گفت:

— پس خوب نگاه کن... تا درست بشناسی!...

مرد مقاطعه‌کار بروی خودش نیاورد و خیلی رندانه

خندید ولی کمال حیدر ولکن نبود و با لحنی خشن‌تر

گفت:

— شما پولدارها که در جوانی دو خط شعر حفظ کرده‌اید

چه حق دارید خودتان را در ردیف شعرا جا بزنید؟!...

مرد مقاطعه‌کار با تبسم مسخره‌آمیزی جواب داد:

— حق با شماس!

اگر کمال حیدر پهلویم نشسته بود از زیر میز لگد  
محکمی به او میزدم تا کمتر از این مزخرفات بگوید ولی  
حیف دور بود...

مقاطعہ کار پرسید:

– چی میل دارید بیاورند؟

کمال حیدر گفت:

– ما غذای کسی را که به شعرا توهین کند نمیخوریم...

مقاطعہ کار با تعجب پرسید:

– من کی همچہ جسارتی کردم؟... من به شعراء

قلبا" احترام میگذارم.

– وقتی کسانی مثل شما ادعای شعر گفتن می کنند

توهین بزرگی به ادبیات و شعر است!

میزبان ما هنوز کار را به شوخی می گرفت... باخنده

گفت:

– صحیح میفرمائید حق با شماس!

صندلیم را عوض کردم و در کنار کمال حیدر نشستم...

مقاطعہ کار گارسون را صدا کرد و از ما پرسید:

– چی میل دارید؟ خواهش میکنم امر بفرمائید

بیاورند...



من با لحنی دوستانه جواب دادم :

— متشکریم آقا... همه چیز روی میز هست...

ولی کمال حیدر با لجابت گفت :

— یک خوراک خرچنگ دریائی! کمی گوشت "تیپهو"

کمی هم خوراک "قرقاول" و مقداری تخم قوچ!

مقاطعہکار با تعجب پرسید :

قوچ که تخم نمیگذارد!

کمال حیدر جواب داد :

— برای شما پولدارها همه چیز امکان دارد!

آهسته بیخ گوش کمال گفتم :

— پسر چرا اینقدر بی تربیتی می کنی؟

کمال آهسته جواب داد :

— با اینجور آدمها که میخواهند حتی شعر و ادبیات

را با پول بخرند باید همینجور حرف زد!

مثل اینکه مرد مقاطعہکار حرفهای ما را شنید...

قیافه اش تغییر کرد... سیاه و زرد شد اما حرفی نزد.

گارسنها هرچی را که خواسته بودیم آوردند و روی

میز چیدند...

مرد مقاطعہکار از علاقه اش به شعر و ادبیات و

گرفتاری‌هایش که مانع میشدند بیشتر مطالعه کند صحبت میکرد...

یکدفعه حیدر حرف او را قطع کرد و گفت:

— بس کنید آقا... ما اینجا نیامدیم که حرفهای

پوچ و بی‌معنی شما را گوش کنیم!...

بعد رو بمن کرد و ادامه داد:

"یک شعر بخوان تا آقا معنی شعر خوب رو بدونه!"

من از طرز حرف زدن کمال خیلی شرمنده شده بودم.

اخلاقش را میدانستم... وقتی دوسه تا گیلان می‌خورد

کنترلش را از دست میداد و چرت و پرت می‌گفت،

بخصوص امشب خیلی زیاده‌روی می‌کرد...

به‌مین جهت به میزبانان گفتم:

— دوستم آدم شوخی است... ناراحت نشوید.

مرد مقاطعه‌کار با ادب جواب داد:

— خواهش میکنم شعرتان را بخوانید، من خیلی

دوست دارم...

یکی از شعرهای خوبم را خواندم... بعد از من کمال

حیدر هم یکی از اشعارش را خواند. مرد مقاطعه‌کار مرتب

به... به... می‌گفت و ما را تشویق می‌کرد و ما بدون

توجه به حرفهای او مرتب میخوردیم و می نوشیدیم !  
کمی که سکوت شده بود کمال حیدر بدون مقدمه  
از مرد مقاطعه کار پرسید :

- شما آراگون را می شناسید؟

- کی را فرمودین؟

- آراگون را ...

- آراگون چه کاره اس؟

کمال حیدر سرش را با تمسخر تکان داد و پرسید :

- رامبو را چطور؟ می شناسید؟

- خیر ...

- ورلن را چطور؟

- کی را گفتین؟

- داستایوسکی چی؟ کتابهاشو خوانده اید؟

- هنوز ندیدم ...

- کتابهای راسل چی؟

- نه ...

- لابد اشعار مانتوف را هم نخواندین؟

- خیر ...

کمال حیدر لقمه ای را که دستش بود روی میز گذاشت

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

و گفت:

— مرد حسابی... کسی که آراگون را نمیشناسد اسم (ورلن) را نشیده. کتاب‌های داستایوسکی را خوانده.... با نظریات راسل آشنا نیس... اشعار لرمانتوف بگوشش نخورده، چه حق داره به اینجا بیاد و ما را روی میزش دعوت بکنه؟

قیافه مرد مقاطعه‌کار مثل امواج طوفانی دریا به حرکت درآمد... کمال حیدر هنوز حرف میزد:

— مرد! تو که کتابهای "اشتنبیک" را خواندی... ویتمان را نمی‌شناسی... نوشته‌های "توماس مان" را مطالعه نکردی... چه حقی داری از ادبیات صحبت می‌کنی؟ شما احمق‌ها خیال می‌کنید چون پول دارید از همه چیز مطلع هستید!

مرد مقاطعه‌کار هم که کنترلش را از دست داده بود یقه‌کمال را گرفت مثل پرگاه او را از روی صندلی بلند کرد و دو سه متر آنطرف‌تر پرت کرد!

کافه بهم ریخت... مرد مقاطعه‌کار مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید و می‌خواست بطرف کمال حمله کند چند تا از گارسن‌ها بزور او را نگهداشته بودند و چند نفر از



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شعرا هم سعی می‌کردند کمال را از کافه بیرون ببرند...  
بازار فحش و ناسزا رواج داشت و هر دو تافحش‌های  
آبداری نثار هم می‌کردند. مقاطعه‌کار داد میزد:

— برید گمشید! بیسوادهای پرمدها... یک قروش  
پول توی جیب‌هایتان نیست ولی یک عالم ادعا دارید! ا!  
من دلم بحالتان سوخت، شما را آدم حساب کردم  
خواهش کردم بهم افتخار بدین... چند دقیقه‌ای گل  
بگیم و گل بشنفیم!

کار بدی کردم؟ فلان... فلان شده‌ها روی میز  
نه‌نشسته شروع به متلک گفتن کردند! ا...  
کمال حیدر هم از آنطرف جواب میداد:

— خفه شو... مفتخور بی‌سواد! تو که حتی نام‌یکی  
از نویسندگان و شعرای بزرگ را نمیدانی چه حق داری  
خودت را قاطی ما می‌کنی؟... برو بیرون... اینجا جای  
تو نیست احمق.

مرد مقاطعه‌کار که داشت آرام میشد با شنیدن این  
فحش‌ها "باز از جایش بلند شد و بطرف کمال حمله کرد"  
— پدر سوخته... چند تا شعر گفته‌ای خیال می‌کنی  
فتح "آندلس" کردی خدا را شکر که من از شاعری دست



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

کشیدم و الا منهم حالا مثل شما گرسنه بودم !  
 اگر کمال حیدر سکوت می کرد... مقاطعه کار حرفی  
 نداشت ، اما کمال ولکن نبود و حرفهای رکیک و زشتی  
 میزد .

مقاطعہ کار رفت بالای میز و از آنجا بروی کمال حیدر  
 پرید و او را زیر مشت و لگد گرفت .  
 مشتریان کافه و گارسنها هر کاری می کردند کمال  
 حیدر را از زیر دست مقاطعه کار نجات دهند نمیتوانستند .  
 کمال حیدر با هر مشت و لگدی که می خورد یک  
 فحش آبداری تحویل میداد و مقاطعه کار هم با ضربهای  
 می گفت :

— این بخاطر (آراگون) ... این بخاطر (ورلن) این  
 برای (داستایوسکی) این ... این ...  
 بهرحمتی بود مشتریان مقاطعه کار را گرفتند و کمال  
 رانجات دادند... با اینکه سرتاپای کمال خونین شده  
 بود با اینحال ساکت نمیشد :

— پیشرفها ... کسی که (پوشکین) را شناسد چه  
 حق دارد از شعر حرف بزند؟  
 بزحمت کمال حیدر را از کافه بیرون بردم و به

www.KetabFarsi.com

خانه رساندم ...

سالها از این جریان گذشت ... عاقبت کار را ببین ...  
یک شب که در یکی از کافه‌ها با رفقا شام می‌خوردیم  
یکنفر پهلوی من آمد و پرسید:

— مرا میشناسید؟

قد و بالا و قیافه او را نگاه کردم و چون بنظرم  
آشنا نیامد جواب دادم:

— نخیر نمی‌شناسم ...

وقتی داستان آنشب را تعریف کرد و فهمیدم مرد  
مقاطعہ‌کار است با شرمندگی گفتم:

— جوانی بود و هزار چم و ... خم ... !  
پرسید:

— اسمتان چی‌یه؟ فراموش کردم ...

— حسن .

— اسم دوستتان که آن شب عیش، را بهم زد چی  
بود؟

— کمال حیدر .

مرد مقاطعه‌کار با لبخند خاصی گفت:

— میدانی ... آنشب دوست شما حق داشت ... من